

# مرآت سحر

ELI.B کاربر انجمن نودهشتیا



۱۴۰۰/۳/۳۰

ژانر : تخیلی، معمایی

صفحه آرا: Saye.H

طراح جلد: Roar

ویراستار: tida.m7

تعداد صفحه: ۲۷

[WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR)





G.D: 98ia

Roar:

T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

book\_98ia

98ia.ir



مرآت سحر  
Eli.b

98ia

### خلاصه:

فاجعه‌ای از جنس تارهایی جادویی، ورود تماس‌هایی از آینه‌هایی مسکونی، جزئی بی‌قاعده در ریز نقشی‌های گوتنبرگ به مبارزه با مباحثه‌ای ممکن در این دنیا می‌پردازد. او مردی شدیداً ریز نقش است، اما آه که افسوس نمی‌داند در وجود آن همه رخنه در روزها، می‌توان از مرآت به ناممکن‌ها ورود کند! مرآتی که تجلی آن ناگریز است. سنی ندارد این گوتنبرگ محزونی که با چشم‌هایی که اندک- اندک به خاکستری می‌گراید. او در میان مرآت به چه نوع از تاری سحر آلود از کودکی خویش برمی‌گردد؟ در همین تخیل، لحظه‌ای درنگ، عالمی در عمق مرآت رونشان می‌شود. چه محزون است آخر این دلربایی‌ها چیزی به جز تخیلی در کرانه‌ی راست رودخانه نیست.

### مقدمه:

فراری حتمی از این دنیای ناممکن می‌سازم! بروم؟ باید بروم به دورترین نقطه‌ای که ممکن می‌سازد ورود به همان مرآت دست‌یافتنی من! با لحظه‌ای درنگ، قلبم پر از یونانا می‌شود. چطور ممکن است با این خیال خفته از کنار درختی گذشت و از دیدن آن شیرین‌کام نشد! چطور می‌شود انسانی را دید و از دوست داشتن او، احساس سعادت نکرد! وای که زبانه کوتاه است و بیان افکارم دشوار! وای که ما در هر قدم چه بسیار چیزهای خارق‌العاده می‌بینیم! چه قدری زیبا که حتی نگون‌بخت‌ترین آدم‌ها هم نمی‌توانند زیباییشان را ببینند. در کرانه‌ی راست رودخانه، به آسمان مه‌آلود عصرهای سه شنبه پرتاب می‌شوم و به انتظار یونانا در میان ابرها نقش رهگذر را ایفا می‌کنم.

«گوتنبرگ» شخصی روشن فکر؛ دارای قوه‌ی تخیل بسیار بالا در زمینه استخراج خود از دنیای کنونی، قصد و ایجاد ورود به دنیایی متفاوت از طریق یک آینه‌ی سحرآمیز، عبور از یک سری چالش‌های حیرت‌انگیز برای صدور ورود وی به دنیای دست‌یافتنی مرآت.

«یونانا» یک دختر خیال است. یک پادشاهی که به تمام روشن‌فکران این اجازه را می‌دهد که با او ارتباط بگیرند و یونانا چیزی به جز یک خیال روح دار در دنیای آینه‌ها نیست! گاهی اوقات هم، صحبتی وحشتناک را برایشان فراهم می‌سازد.

نگاه عمیق «مرآت» یک آینه است؛ آن هم در زمان نامعلوم و با فرا رسیدن نامه‌های اعلام ورود درهای آن باز می‌شوند و می‌توان از آن به ورود از دنیایی از خیالات انسان پی برد. دنیای موجود در آن با سحر و جادو دست و پنجه نرم می‌کند. همچنان شاهد اتفاقات ناگواری از قبایل این آینه خواهیم بود.

\*\*\*

چشم‌های خاکستری‌اش را نگاه می‌کند و به خودشیفتگی خود، مانند همیشه پی می‌برد. گوتنبرگ در لباس خواب قرمز رنگ خود غرق شده و خود را چیزی شبیه به کوتوله کریسمس تشبیه کرده بود. از در ورودی عبور می‌کند و به لبخند خود خیره می‌شود. در کجا خیره شده؟ در همان آینه‌ی مسکونی و منفوری که دندان‌های او را به شکلی با مشت به عقب رانده شده نمایان می‌سازد، اما وقتی لبخند می‌زند، مانند آن کسی است که بهترین لطیفه‌ی روی زمین را برای او تعریف کرده‌ای!

به آسمان بی‌رنگ متمایل به مه آلود نگاه می‌کند؛ دوید و از کرانه‌ی خانه‌ی خود دور شد. بعد از خانه‌ی آن‌ها، هیچ خانه‌ای نبود؛ انگار خانه‌ی آن‌ها ته دنیا بود! جنگل از همان‌جا آغاز می‌شد. یک کوچه‌ی معروف بود که پیچ تنندی را به خود گرفته بود، معروف به کلاورکلوز! جز آخر هفته‌ها در این کوچه پرنده هم پر نمی‌زند.

\*\*\*

- وای من! صندوق ورودی ممکن است پیامی مهم واقع شود! این بار، خبری که مدت هاست به انتظار آن نشسته‌ام می‌آید؛ البته امیدوارم با باز کردن نامه‌ی امروز آن دو دست سرد و ناشناس، کمر مرا به دست نگیرند و به آسمان پرتاب نکنند! از کوچه‌ی کلاورکلوز می‌دوم، به صندوق می‌رسم و نفس - نفس زنان می‌گویم:

- این بار، همان انتظار من پایان می‌یابد. آه یونانا!

پاکت را با دستانی لرزان و تک خنده‌ای آرام باز کردم. روی آن تصویری به شکل مرآت تاریکی اتاق من است. «نوار ویدیویی»، وای خدای من! از کجا می‌داند که برانول دستگاه ویدیویی دارد و از همه مهم‌تر من با چه نحوی بتوانم با این دستگاه به یونانا دست پیدا کنم؟ هرچه زودتر باید به خانه‌ی برانول بروم و این نوار ویدیویی را تست کنم. مانند همیشه رنگ چشم‌های برانول از دیدن من به رنگ خون در می‌آیند. او معتقد است که من آدم سالمی نیستم، ولی «سخت در اشتباه است» در همین‌جا به کار می‌رود. رگ‌های پیشانی او با شنیدن صدای من نمایان می‌شوند.

من در برابر این عکس‌العمل‌ها واکنشی مثبت می‌دهم و نشان‌دهنده‌ی همان هدف من، در به دست آوردن آن دنیای بی‌بازگشت است. شاید باوری سخت و مبهم باشد که یونانا کیست؟ این زیبایی وحشت که در این سرزمین وجود ندارد، کیست؟ او همان دختری است که در خیال من، در صندوق ورودی کرانه‌ی رودخانه، نامه‌های ورود به دنیای بی‌بازگشت مرآت را برای من ارسال می‌کند. او مرا نجات می‌دهد از این دنیا و به مکانی بی‌بازگشت که سرزمین موج و زندگی است می‌رود. او عالم‌ترین فرد خیال من است! ناگهان، برانول با صورتی سرخ وارد اتاق شد و با فریاد گفت:

- گوتنبرک! استاد تماس گرفت، تو نزدیک به ده ساعت است که سر از آموزشگاه در نیاوردی و ده ساعت است که رفتی اگر حواست را جمع...

سرم را خم کردم و آرام حرفش را قطع کردم.

- نه برانول! من بیشتر از ده هزار سال است که رفتم! در تلاشم که نشان دهم صداقت در زمان غالب شدن دروغ و نیرنگ تا چه حد مرا بی‌ارزش می‌کند و اعتبارم را نزد استاد از دست می‌دهم.

راهی در پیش نداشتم؛ باید دور مانع‌هایی که اکنون کمین مرا گرفته‌اند، خط بکشم! به سوی باغ و مخفی‌گاه همیشگی‌ام رفتم.

پاکت بزرگی در کنار قوطی نامه‌های قبلی به چشم خورد. آن را باز کردم؛ یک سنگ زردرنگ براق را دیدم. ارتعاشی مرا به سمت پنجره می‌کشاند، به سمت همان روشنی خورشید! نور که به سنگ برخورد کرد، توانستم کلمات حاکی از نقشه‌ی ورود به نصب نوار ویدیویی را بخوانم.

آه بلندی گریبان‌گیر من شد و دوان-دوان به خانه رفتم و ذهنم را از کلمات برانول و استاد خالی کردم.

نوار به دست، سوال فجیعی به ذهنم خطور کرد! اگر ورود بشر از یک مرآت صورت می‌گیرد، نقش این نوار دیگر چیست؟ نوار را به دستگاه وصل کردم؛ با پخش نور بسیار، باعث پرتاب شدنم به عقب شد.

تصویر شهری پهناور بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. دوربین بر روی عبور دخترکی متوقف شده بود؛ به من الهام شد که آنجا محل سکونت یونانی من است.

عکس این ویرانه‌های قدیمی در آینه‌ی اتاقم در تاریکی شبانه به چشم من می‌خورد. تصویر زنده بود! دوربین به دنبال شخصی بود. نوری روشن به سمت من هدایت میشد، ولی خیالی مبهم و تاریکی بیش نبود و آه...

تصویر برای لحظه‌ای به خاموشی پناه برد. صداهایی مهیب در پشتوانه‌ی گوش‌هایم حس شد. گام‌هایی کوتاه از کمین تصویر به سمت من برداشته شدند.

دستان آتشی دور کمرم حلقه شدند، ترسی در وجودم رخنه نمی‌کرد، هرچند که اگر در بین همین دستان به خفگی برسم.

باز هم پای یونانا باز است و صداقت و نیرنگ پابرجاست. مگر می‌شود؟ امروز همان روز دیدار همیشگی با من است.

تصویر تاریک و زیبا کماکان به من نزدیک‌تر میشد، به گونه‌ای که با رها شدن آن دستان توانستم آرام- آرام سخن بگویم.

صدایی در کرانه‌ی خانه‌ی مسکونی ما که درجه‌ی دمای آن به زیر صفر درآمده، پیچید. تصویر رو به رویم در هوا معلق است.

در جست و جوی کودکی بود. زنگوله‌ای به همراه داشت و آرام و بدون ایجاد صدایی اضافه، خندید و اسم مرا تکرار کرد:

- گوتنبرک، چه چیزی تو را به این اندازه مهربان نشان داده؟ شما در مقابل اتفاقی که در همین نزدیکی قرار است در آن صندوق ورودی برایتان بیفتد، چرا خشن نیستید؟

خنده‌ای بلند کردم و با پوزخندی وقیحانه گفتم:

- همه چیز! اما، چرا مهربان؟! و اینکه زنگوله به دست کاری احمقانه و مضحک نیست؟

دمی که آتش از آن می‌بارید را تکان داد و گفت:

- چون شما می‌بایست خشن می‌شدید و این زنگوله‌ی کودکی توست که راهی برای آرام کردن شما به همراه داشته باشم! شما کودکی رنجور و بی‌پناه بودید و همچنین کودکانی از جهالت یا خشن می‌شوند یا...

کلامش را با عجله‌ای مهلک‌آور قطع کردم.

- یا می‌میرند؟ منظورتان همین است.

گام‌های خشک خود را از تصویر بیرون کشاند و به سمت من رانده شد. زنگوله را رو به روی چهره ام تکان می‌داد و با لحن متاسفی گفت:

- یونانا همین زنگوله‌ی کودکی تو است. سعی بر ورود به دنیای ما نداشته باش که پشیمانی در آن موج می‌زند و به راستی خبر داری که موج هم سخن می‌گوید؟

پرسیدم:

- احساس تأسف نمی‌کنید؟

گفت:

- من با ورود به دنیای مرآت، کار روزانه‌ی من همین است که در مقابل نگاه توست. شما را از ورود به همین دنیایی که تو در یک قدم به آن نزدیک هستی منع می‌کنم.

صبح‌ها گاهی برای خود عزاداری می‌کنم؛ به بدن خویش نگاه می‌کنم، همان قدر که می‌توانم دست‌ها و انگشت‌هایم را تکان دهم. ما گریبان‌گیر این دنیای مرآت هستیم و به آنچه که از دست داده‌ام، تأسف می‌خورم.

چشمانم را برای لحظاتی می‌بندم و منتظر می‌مانم. ناگهان، موج‌هایی از کنار صحنه وارد می‌شوند؛ به ساحل می‌کوبند و متلاشی می‌شوند. دست آتشینش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آه خدای من چه وحشتناک است، ببین چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد!

موج از کنارم رد می‌شود و عینکش را به روی بینی‌اش فشار می‌دهد و می‌گوید:



- گوتنبرک در همین دنیای فعلی و جزء انسان‌های عادی باش که ما هر جا زندگی کنیم، بزرگ‌ترین عیبی که ما انسان‌ها داریم، کوتاه‌نظریمان است.

«سوم شخص»

در کرانه‌ی راست رود بود؛ نزدیک خانه مورد نظرش، البته حالا دیگر با آن نیت پیشین و همان فکر خاص به سوی آن نمی‌رفت. چه‌گونه چنین کاری امکان‌پذیر بود؟! بله شکی نبود که پشیمانی به سرش خطور کرده بود. شاید همین امروز بتواند پایانی خوش داشته باشد و تصمیمی که سالیان سال در انتظار عملی کردن اوست را رها سازد! همه‌ی این تاریکی‌های ذهن و فکر خاص، برای ایجاد ورودی حقیقی پیش درآمدی بودند، اما آن تاریکی‌ها اکنون از ذهنش زدوده شده و یونانا در حال خروج اخیر است. جای هیچ تردیدی نبود که قلبش پر از حزن نشود. زمان زیادی گذشته است که فقط کلمات بر روی زبان می‌چرخند و عملی صورت نمی‌گیرد.

نیاز داشت ببینید در این شب پر ستاره، در مخفی‌گاه همیشگی، به تماشای ستارگان خواهید رفت. آیا رقیبی برای او در شهر وجود داشت؟ این مسائل مبهم و اندک، روشن به شمار می‌روند که باید به بهترین شکل ممکن مشخص شوند. همگی را بتوان از یک‌دیگر متمایز کرد، دیگر از این سودای ناشی از گرفتاری خاطر اثری نباشد. آیا سحر شب پر ستاره می‌تواند روشنی ماجرا را درک کند؟ مگر شب درک درستی از روزهای پر نور خود می‌کند؟ در این شب همه‌چیز در نهایت آزادی صورت می‌گیرد.

«گوتنبرک»

شب در نهایت فاجعه تاریک است و صدای زوزه‌های روباه، آشکار باد می‌وزد و موهای خاکستری‌رنگ مرا در باد معلق می‌سازد. آرام، گام‌هایم را تند می‌کنم و به سمت اتاقک می‌روم. تماشای ستاره‌های این دنیا، برای من چندان قدرت زیبایی را نشان نمی‌داد و نخواهد داد! به کاغذهای دور ریخته در پس زمینه اتاقک خیره شدم. آن نامه‌ها ناشی از تمام ورودی‌های صندوق در روزهای زوج است. نقاشی یونانا در زیر آن‌ها و اشکال زردرنگ هندسی در پایین آن‌ها درآمده بود، اما همیشه از چشمان او در مقابل نگاه من خون جاری می‌شد، اما امیدوارم که حرف‌های آن زنگوله‌دار اشتباه باشد! راهی برای اثبات نبود این خیال، در ذهن من سپری نمی‌شود! با باز کردن کاغذهای مجاله شده صدای خنده‌هایی آرام به گوشم رسید.

این صدا از کجا می‌آمد؟ نفسی کشیدم و حسم را به کار انداختم. صدا از پشت آینه‌ی اتاقک می‌آید. با باز شدن کاغذ، پخش شدن کاغذهایی کوچک‌تر بر روی زمین، چشمان مرا تا حد امکان باز نگه داشت. پوزخندی زدم و به زانو بر روی زمین نشستم. همه را کنار هم قرار می‌دادم و یک حس خوشحالی در عمق وجودم شکل گرفته بود. تصویر کامل شد و دستی پر از جواهرات که به رو به رو اشاره می‌کند، نمایان شد.

نفسم را حبس کرده و نگاهم را به تصویر قفل کردم. سرم را بلند کردم. اشاره آن به آینه‌ی ایستاده‌ی اتاق بود.

نفسی تازه کردم و آرام- آرام گام‌های بلندی به سمت آینه برداشتم. با برداشتن هر گام، صدای قهقهه‌ها شدت می‌گرفت و کماکان، من هیچ ترسی را در وجودم حس نمی‌کردم؛ چون در محضر ورود به دنیای یونانای ابدی خود هستم. به آینه چشم دوختم و چهره‌ی خویش را تماشا کردم. پس از این فکر، نگاه به رخسار خود، خاطره‌ای جانسوز در دیدار با خود، مثل نور از کنار چشمانم عبور کرد.

قلبم را فشردم و به یاد اندوه و ناراحتی اخیری که برای تلاش رسیدن به یونانا داشتم، به فکر عمیقی فرو رفتم و برای نخستین‌بار، احساس کردم آثار جنون در چهره‌ی تابناک من موج می‌زند؛ دچار نومیدی شدم.

با دست گذاشتن بر روی آینه، تمام اجزای چهره‌ام که آثار جنون در آن فریاد می‌زد را درک کردم.

موهای کم‌پشت نقره‌ای رنگ که روی پیشانی‌ام می‌ریزد و گوش‌هایی بزرگ و بینی مثلثی شکل، ابروهای پرپشتی که مانند چشمانم اندک- اندک، به خاکستری می‌گراید.

موسیقی ملایمی از پشت آینه، پخش فضا شد. جدا شدن پاهایم و خم شدن زانوهایم را از روی زمین حس کردم.

رایحه‌ی یونانا! این رایحه، آشناترین رایحه‌ی دوران زندگی من است! ریتم موسیقی کند میشود که یک دخترک زنگوله به دست از آینه، وارد اتاق شد.

وای خدای من! روشنی از سر تا پایش را فرا گرفته. نفس- نفس زنان، نامش را زمزمه کردم:

- یونانا! تو هستی زیبای من؟

باز هم تکرار آن خنده‌ها به گوشم رسید و این بار از جانب دخترک سپید پوش دنیای مرآت...

به سوی من قدم برداشت و صدای بی‌نظیری که دارد را در فضا پخش کرد.

- گوتنبرک، گوتنبرک! من از تکرار نام تو سیر نمی‌شوم.

به لرزش درآمدن چیزی در قلبم را احساس کردم؛ یک حسی مانند فروریختن دیواره ...

من توانستم به جای انتظار کشیدن، به دنبال آن بدم! باید یونانا را به وجود جنون نسبت به او در خود، آگاه می ساختم!

همیشه ذهن من به دلایل دیگری فکر می‌کند؛ دلایل مربوط به عشق سودایی در دنیایی دیگر.

با فرضیه آن زنگوله‌دار، دست از آرزوی قشنگی که در سینه دارم بر نمی‌دارم.

ناگهان چهره‌ی او سرخ شد. دست در دست من قرار داد و مرا از اتاقک به سمت آسمان پرتاب کرد.

بر روی تکه‌ای از هاله‌ی باد نشست و با لبخند دلربایی، به آسمان خیره شده بود و صدای او در اعماق این دنیا اگو شد.

- گوتنبرک، آسمان این دنیا چنان پر ستاره و روشن است که باید بی‌اراده از خود بپرسی آیا ممکن است؟ ممکن است این عده انسان کج خلق و دمدمی مزاج، زیرسقف چنین سپهری جمع شده باشند؟

وجود تو به یکپارچگی و صفا بود، اما بار غمی تو را همراهی می‌کند و عمق تنهایی خود را دریافت کرده‌ای که می‌خواهی پا به دنیای مرآت بگذاری. همه این آدم‌ها ذره-ذره از تو دور می‌شوند.

پس از گذشت هشت سال زندگی در پترزبوک، حتی یک همراز و همدلی پیدا نکردی و از همه مهم‌تر، از این لحظه و از دقایق آتی، دیگر چیزی برای تو مهم نباشد.

تو را به جایی خواهم برد که خورشید در آن نخواهد تابید، خورشیدی که در آنجا بتابد با خورشید حقیقی تفاوت به سزایی دارد. نور یگانه آن برای آن‌ها ساخته شده.

یک جور زندگی ناشناخته است که معجونی از یک چیز زیبا و رویایی که از یک آتش آرمانی می‌درخشد. این آغاز بدون مرآت چگونه برای تو ادامه‌دار خواهد بود؟

\*\*\*

حدود یک هفته‌ای هست که برف ادامه دارد. در کنار پنجره، چشم به شب دوخته‌ام و سوز هوا را حس می‌کنم.

اینجا پر از سر و صدا بود؛ سر و صدای عجیب و ناخوشایند از دیواره‌های ساختمان، گویی ساختمان با فشارگیری درد می‌کشد و با ناله‌های هراس‌انگیزش، خبر از فروپاشی می‌دهد.

می‌گویشم در میان این صداهای مهیب، روزهای آخر زنده بمانم. به کرانه‌ی رودخانه که پر از برف شده بود خیره شدم و آه بلند و اندکی ترسناک، به گوشم رسید.

این بار دیگر نمی‌تواند ناله‌های دیوار باشد. آینه‌ای هم در اینجا وجود ندارد که بخواد خبر از دنیای مرآت دهد.

سرم را برگرداندم و از کنار پنجره، به نوشته‌های آشنا بر روی دیوار که حاوی صداهایی مهیب است، چشم دوختم.

من وقتی چیزی را می‌خوانم، در واقع نمی‌خوانم؛ جمله‌ای زیبا را به دهان می‌اندازم و مثل آب‌نبات می‌مکم یا مثل لیکو می‌نوشم.

سرم را در آن لحظه، همانند چراغ جادوی علاءالدین حس کردم. می‌دانم که ضمائر زیباتری وجود دارد که تمام اندیشه‌ها را در یاد انسان هک کند و تصویری زنده آشکار کند.

افکار واقعی من، از بیرون حاصل می‌شوند. مانند دستی که هر روز با آن سر و کار داریم و هر جا که پا می‌گذاریم، آن را به همراه خود داریم.

تا ساعاتی دیگر، به همان سرزمین بدون خورشید خواهم رفت و به همین خاطر خواب‌زیبای شب برفی را از چشمانم گرفتم و به عقاید و افکار زیبای یونانا پی بردم.

خنده‌ای آرام کردم و به امید خروجی مهموم و هیجانی از این جهانی که نه تنها آزرده خاطر من است، بلکه زیبایی را در آن مشاهده نمی‌کنم.

در پترزبوک، هیچ بشری را به دنیای مرآت آشنا نخواهم کرد. هر آنچه که پادشاه نهایی همین دنیا، همان برانول، با آن افکار بیهوده و ذهنی سرگردان است.

آرامش برهم‌رفته را به طوفانی هیجان‌انگیز و دلهره‌آور تشبیه می‌کنم. هرچند، حدس می‌زنم همه این انتظار کشیدن‌ها، موجب برآورده شدن خواسته من نمی‌شود.

اما... لرزه‌های دیوار و بوی سرما، در فضایی که از یخبندان گذشته بود، یادآور لحظات دوران کودکی من بود که خود را به حیوانات، تشبیه می‌کردم و از خود صداهایی مهیب تولید می‌کردم.

با اکو شدن صدای من، پس‌رکی در گوشه سقف اتاق برای من ظاهر میشد و اشکال و ارقامی مانند، G,2,5 را رسم می‌کرد.

سرعت کار او به تَن صدای من بستگی داشت.

برای اینکه از زاویه‌ای ریز و درحالت غیرعادی به ترسیم‌های پسرک دقت کنم، چیزی نبود به جز یک سیاه چاله و دو جفت پا در کنار آن.

همیشه برای برانول با لحنی مضحک‌آور تعریف می‌کردم و آن هم به تبعیت از خنده‌های من، با قهقهه‌های بلندی می‌گفت:

-گوتنبرک، این یک خواسته‌ای است که از طرف خیالات و کائنات ذهن توست و به این مانند است که ارتعاش برآورده شدن آن را هرچند غیرممکن فرستادی و درجهان هستی غیرممکنی برای تو وجود ندارد!

از حرف‌های برانول و مخلوط کردن ترسیم‌های آن پسرک، فقط یک شب را می‌توانستم در ذهن خود قرار دهم و ساعتی همانند 2,5. آن سیاه چاله و جفت پا میتواند نشانه ی...

نه، آن یک غیرممکنی است که در من نمی‌گنجد. پس ذهن خودم را مشغول نمی‌کنم.

از آخرین دیدار من با یونانا در آسمان و یک شب...

-گوتنبرک چی داری میگی؟

نه... من هیچ حسی به آن ندارم

-ولی تو در ذهن خود، قصد گفتن شب عاشقانه را پرورش دادی.

صدای افکارم زجرآورترین صدایی است که می‌تواند در یک فضای برفی برای من باشد.

به سمت پنجره قدم برداشتم و از کنار شومینه پرده را کنار زدم و به تماشای تکه‌های برف در کرانه‌ی رودخانه چشم دوختم.

پالتوی خاکستری‌ام را به تن کردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم که یک آن پرت شدن هوش و حواس من، که امری طبیعی به شمار می‌رفت، نیروی جاذبه‌ای مرا در مقابل آینه متوقف کرد، ایجاد سیاه‌چاله‌ای در میانه‌ی پاهایم، که به شکل G توجه‌ام را جلب کرد.

سرم را از خمیدگی بالا بردم و باز هم چهره‌ی همان پسرک در مقابل چشمانم، در آینه قرار گرفت.

زنگوله به دست بود و اندکی آتش از آن در فضا می‌بارید که موجب تغییر رنگ دیوارها شده بود. زنگوله را روبه رویم قرار داد و با تکان دادن آن صدای موج خروشان و تصویری از یک جنگلی بلند قامت در مقابل چشمانم قرار گرفت.

پسرک صدای نازکی داشت، و چشمانی به حالت "G".

نزدیک گوش من شد و با صدایی مهیب گفت:

-چند قدم دور خواهی شد، دستور صادر شده، و پیام آن بر این مبنی است که بدانی از ارتباط گرفتن با یونانا از آسمان و زمین و تمام ابزاری که تورا به او رساندند قدردانی کنی؛ که نه تنها قدردانی نکردی، بلکه قصد آسیب‌رسانی را هم در ذهن خود پرورش دادی. آیا زنگوله به شما هشدار نداده بود که عشق در دنیای مرآت، به معنای واقعی <<آسیب>> است؟

صدای ناپدید شدن آن در فضا اکو شد، رنگ دیوارها به حالت قبلی خود برگشتند.

چه رفتار هولناکی! احساس می‌کنم همان کودکی هستم که به تازگی عروسکش را از او گرفته‌اند و در حال گریه و زاری است. اما من... قصد من فقط رسیدن به آینده‌ی اصلی ورود است. اما چه چیزی باعث ایجاد این خطر شد؟

یا شاید هم نگاه زودگذر عاشقانه من به علت زیبایی و محبوبیت یونانا باعث شده بود.

وای نه... باید مجازات شوم؟ می‌پذیرم.

پاهایم از حالت چسبندگی خاصی از زمین جدا شدند و در خروجی را باز کردم و با دیدن نامه‌ای که در ظاهر از پست نیامده بود. چشمانم را گرد کردم و نامه را برداشتم، که با خط درشت و خوانایی نوشته بود:

" (22:55 ; 2 فوریه \ /G موقت) Punishment "

ساعتم را برای هشدار 22:55 تنظیم کرده بودم. راهی در پیش نداشتم؛ دستانم یخ زده بودند، استرسی باور نکردنی در لرزش پاهایم مشهود بود. بر روی تخت دراز کشیده‌ام و به دلک آویزان شده خیره ماندم تا بلکه خواب چشمانم را با خود ببرد.

ولی در آشفتگی چشمانم او را دیدم، چهره‌ای مبهم اما زیبایی‌های جهان در آن نقش بسته بودند.

خشن بود، حالت ابروهایش خمیده و اصراری بر اکراه داشت، حقیقت دارد که این اندازه از خشونت به علت نگاه عاشقانه من است؟

نگاه عمیقی انداخت و موجی از ستاره‌هایی قرمز رنگ از کمین چشمانش به سینه‌ی من برخورد کرد.

ناگهان، درد فجیعی را در ناحیه‌ی سینه‌ام احساس کردم. امکان باز و بسته کردن چشمانم را نداشتم، انگشتانم را نمی‌توانستم پیدا کنم تا کمکی باشد برای باز کردن چشمانم.

اما... من به پشت خوابیده‌ام و تنم مانند زره سخت شده بود. سرم را بلند کردم ناخودآگاه توانستم ببینم که شکم قهوه‌ای گنبدمانندی دارم که رویش رگه‌هایی به شکل کمان تقسیم بندی کرده است.

این است مجازات تلخ 22:55 من نسبت به یونانای خائن...

لبخند عمیقی زدم و به اطرافم نگاه کردم؛ لحاف به زحمت بالای شکم بند شده بود، گویا میل به خزیدن داشت و پاهایم به طرز رغبت آوری برای تنم نازک می‌نمود.

خدای من، چه به سرم آمده؟ من تبدیل به یک حشره‌ی تمام عیار شده‌ام، آیا می‌توان این اندازه از بی‌رحمی یک فرشته‌ی مرآتی را درک کرد؟ مگر عشق چقدر ممنوعه است...

من در عالم خواب نیستم، اتاق من درست همان اتاق گوتنبرگ در نقش انسان است البته کمی کوچک‌تر.

شکل G/ \ در یک قاب قرمز رنگ و با اندازه‌ای بزرگ، به دیوار اتاق نصب شده بود و هر لحظه شاهد تاب خوردن آن می‌شدم.

امیدوار بودم به پشیمانی زودرس، اما با فکر کردن به اینکه این جهان برای من، آینده‌ای پایدار نخواهد داشت، تصمیم به ادامه دادن این راه سخت و منفور شدم.

خودم را جا به جا کردم تا بتوانم کل خانه را مرور کنم.

از پله‌های پایین آدم و به سرعت پاهایم می‌خندیدم، من حتی به بیرون رفتن اعتنایی ندارم تا زمانی که بفهمم این سحر تا چه زمانی پایدار است.

به در ورودی رسیدم، احساس می‌کردم واقعاً بدبختم. احساس بدی توی ذهنم تاب می‌خورد.

ناگهان، دیگر نتوانستم ادامه دهم. او به من می‌گفت، تو اینجا نمی‌توانی بمانی. نه می‌توانستم آنجا بمانم و نه جان ادامه دادن.

الان محل را توصیف کنم، اهمیتی ندارد.

نامه‌ای در زیر شکم من ظاهر شد، جالب است که رنگ آن قرمز بود.

به دنبال آینه می‌گشتم، اما آینه‌ی خانه‌ی من مانند بلندترین تپه‌ی جهان برای من تعریف میشد.

راه کوره‌های نامشخص، شیارهای عمیق، کف زمین دراز کشیدم. چطور ادامه دهم؟

نباید شروع می‌کردم؟ صدای فریاد در گوشم پیچید:

-شاید همان قبلی، و همان بلاتکلیفی همیشگی، برای چه آمدی؟

زنگوله‌دار است! خدای من، می‌توانستم بمانم توی لانه‌ام. الان توصیفش کنم؟ نه... نمی‌توانم. ساده است؛ دیگر هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست.

زنگوله‌دار آرام کنار من نشست و با نگاهی مضحک گفت:

-هه، نگران این اتفاق هم نباش. بزودی وارد جنجالی دارای مشروطه می‌شوی و شاید هم پله‌ی بعدی دنیای مرآت.

به تن می‌گویم، بجنب پاشو! بعد حس می‌کنم که تقلا می‌کند تا فرمان ببرد. مثل یابوی پیری که وسط خیابان از پا بیوفتد و دیگر تقلا نمی‌کند.

به سر می‌گویم، راحتش بگذار، آرام بگیر!

من از این جر و بحث‌های مکرر دورم، نباید غمش را بخورم چون در نهایت من همان پادشاه اصلی خواهم شد! هیچ چیز لازم ندارم. نه اینکه جلوتر بروم و نه اینکه سرچایم بمانم.

باید پشت کنم به این‌ها، به تن، به سر، به شکم گنبد مانند الان من، بگذارم خودشان فیصله‌اش بدهند.

گویا بیش از یک نفریم؛ همه کر، و نه حتی تا ابد گرد هم، من یک حشره‌ام و یک انسان، در نقش دو موجود زنده.

صدای تکان خوردن زنگوله توجه‌ام را جلب کرد و صدای نازکی از آن پخش خانه شد و گفت:

-بهتر است در خانه‌ات غلت بخوری و لذت ببری، که فجع‌ترین‌ها برای هدفت می‌ارزد.



کلمه‌ی فجیع‌ترین‌ها در ذهن من تاب می‌خورد، اما این احتمال را می‌دهم که بیش از حد ممکن است ارزش داشته باشد. هنوز خستگی را نمی‌توانم معنا کنم. در این لحظه می‌توانم به صدای روح خود گوش بدهم، نمی‌دانم روح کلمه‌ی مناسبی است یا نه!

اما مسلماً چیزی نیست که متعلق به این دنیا باشد، تا جایی که من در یک نظر می‌توانم بگویم.

با این جسم گنبدمانند فقط می‌توانم آه بکشم!

کسی صدای فریاد من را نمی‌شنود؛ پس دست به آلودگی صوتی برای مابقی حشرات نمی‌زنم.

ساعت‌ها در جای خود ثابت ماندم و به خود با پوزخندهای متعدد نگاه کردم. ناگهان صدایی مرا از جای تکان داد. او آنجاست؟

نیمه شب شده بود؛ اما سالن به طرز عجیبی روشن است. نور ماه از پنجره به داخل می‌ریزد. پرده‌ها کاملاً باز شده بودند.

نیم‌رخ تیره‌ی برانول، خطوط واضحی دارد و نور استخوانی ماه شناور است.

برانول نباید وارد دنیای بازی بی‌قید و شرط فعلی من شود. او مرا نمی‌بیند، نمی‌تواند ببیند!

و این فاجعه است. خودش را صاف نگه داشته بود و کنار شومینه به ماه خیره شده بود.

همان پیراهن آبی مرا پوشیده بود که طرح‌های موج دارد. باید برانول را به سمت آینه بکشانم! و بتوانم از آن طریق، ارتباط تازه‌ای بگیرم.

کاش می‌توانستم چند قدمی از این رویا به بیرون قدم بگذارم.

گاهی این حس موقت مرا به اندوه وا می‌دارد، از عشق چیزی بگویم. کاملاً صادقانه است.

به بی‌رحمی موجودات پی می‌برم که برای من، یک امری طبیعی است که از آنچه باب میل من نباشد، او را با انگشت اشاره هدف قرار بگیرم.

برانول نامه‌های حمل شده را روی زمین پرتاب کرده بود. به سمت آن‌ها رفتم که روی آن علامت برگشت هک شده بود که یک باعث شد سرم را به عقب برگردانم و ببینم که برانول در مقابل آینه مشغول به شانه کردن موهای

سبز رنگ خود است. توی نامه هیچ چیزی ننوشته بود، به جز شکلی که با دیدن آن باعث شد سر جای خود میخکوب شوم؛ طناب دار بود!

خودم را به شلوار برانول چسباندم و اندک اندک دستانم را به پیراهن او رساندم، مقابل آینه قرار گرفتم. جاده‌ای سفید در آینه قرار گرفت، پرده‌های سالن با سرعت خوفناکی کنار هم قرار گرفتند و سالنی که پر از روشنایی بود، به خاموشی خاتمه یافت. من مانده‌ام و چهره‌ی محو برانول.

اگر می‌توانستم بروم، کجا می‌رفتم؟ اگر می‌توانستم باشم، که می‌بودم؟ اگر صدایی داشتم، چه می‌گفتم؟ کی این را می‌گوید؟ که می‌گوید منم؟ آری، هرچه می‌خواهد بگوید. فراموشم کن، نادیده‌ام بگیر، عاقلانه‌ترین کار همین است. راهش را خوب بلد است. این چه صمیمیت نامنتظره‌ای است که بعد از آن همه تنهایی، فهمیدنش آسان است.

چه چیزی است که می‌گوید اما نمی‌فهمد. من در سر او نیستم! هیچ جای تن فرسوده‌اش نیستم. آیا مجازات بیشتر از این می‌تواند باشد که بخاطر ممنوعیت عشق در دنیای مرآت مجازات سخت‌تری شامل حال من شود؟

جاده را سفید می‌بینم. تصویری از انعکاس جسم من از شدت نور بر روی جاده ایجاد شده بود.

دختری شمع به دست، نزدیک و نزدیک‌تر میشد

تبسم او تنها چیزی بود که می‌توانست مرا از این حجم از آشوب دور کند.

حس پیروزی در من شکل گرفته و همچنان می‌توانم تکرار کنم که به علت دیدن یوئانا است.

این سرزمین، ناشناخته‌ترین مکان در جهان است که می‌تواند چنان غیرمنتظره و مرموز باشد که حتی من از تفکر در مورد آن عاجز هستم.

به رو به رو خیره می‌شوم.

احساس می‌کنم فریادهای آشفته‌ای در من شکل گرفته. این آدم‌ها چه کسانی هستند که مطابق تصویرهای ذهن من هستند؟

تصاویر دیگر، آیا دیگر هرگز آسمان را نخواهم دید؟ دیگر هرگز آزاد نخواهم بود که بیایم و بروم؟ زیر آفتاب، زیر باران... جواب خیر است. جواب همه چیز خیر است!

چه خوب که هنوز چیزی نپرسیده‌ام. همین دست مبالغه‌هایشان است که حسرتش را می‌خورم. تا وقتی پژواک‌ها می‌روند، تحت‌اللفظی محض است.

چیزی از خودم نمی‌سازم، صدای قدم‌هایش بلندترین صدای جاده‌ی سفید بود.

با دیدن ظاهر آشفته من گوشه‌ی چشمش جمع شد و پوزخندی زد. اینجا دو قهرمان هست که ابدیت بودن این قهرمانی و پادشاهی به دست ذهن و حواس ساخته میشود. صحنه را میبینم، دست را میبینم، من دیگر حشره‌ای در دوعالم نیستم. او آرام از سایه بیرون می‌خزد و با جهشی باز می‌گردد. لب‌هایش تکان سختی می‌خورند و می‌گوید:

-قدم اول تو این است که باور داشته باشی که اینجایی! و اما تو ساده‌لوح‌تر از این حرف‌ها نیستی که باورت همچنان عمق داشته باشد. خیلی خسته‌کننده است که در یک آن پیروز شوی و ببازی! دل آدم که از سنگ نیست که رأی را تحریر کنی، حکم اعدام را صادر کنی! اگر جای تو بودم، می‌توانستم به راحتی با اشباح انس بگیرم. من به راحتی نمی‌توانم این اختیار را برای تو فراهم کنم.

به زنگوله‌ای اشاره می‌کند که از چشمان خود خون می‌چکد، آینه‌هایی که دور تا دور آن شمع چیده شده بود، موجب ایجاد فضای آتشی در جاده شده بودند. در چه حد می‌توانم این گستاخی در برابر یک نگاه عاشقانه را ویران کنم؟

اما این بار صبر را ترجیح می‌دهم. این یک بازی روشنی است که می‌تواند در نهایت، پر از تاریکی وحشت‌آوری باشد که به پیروزی می‌پیوندد.

می‌خواهم بلند شوم و بروم. او به فکری نیاز ندارد تا از این سر خیالی خارج شود و ذره ذره محو شود. زنگوله به سمت من حرکت می‌کرد. تمامی اطراف آن پر از شمع‌های گرم بود که فضا را به آتش تحمیل می‌کرد.

کاش بروند، یکی-یکی، آخرین‌هایشان مرا ترک کنند و خالی‌ام بگذارند؛ خالی و خاموش...

آنهایی‌اند که نام مرا زمزمه می‌کنند که با من، از من حرف می‌زنند. همه این صداها از آنهاست... از آینه‌ها می‌گویم که هر دام، برای خود مراتی را حمل می‌کنند، مانند جرنگ-جرنگ زنجیره‌هایی در سرم.

باران می‌بارد در جاده‌ای سفید، چقدر می‌تواند لذت‌بخش باشد که بدانی پیروزی به دست خویش صورت می‌گیرد، اما من از کجا می‌دانم؟ دلیل اینکه این همه مطمئن از تفکر من حرف می‌زنم را هنوز پیدا نکردم.

این بار، زنگوله از چشمان خود خون می‌بارد. یونانا شمع‌های خود را در دست گرفته و با دست‌هایی پر از جواهرات و آتش به من اشاره کرد و با صدایی که احساس می‌کنم قرار است تا ته دنیا برسد، گفت:

-در اینجا نهایت تکلیف تو صورت می‌گیرد گوتنبرگ! تا چه حد می‌توانی به آینه‌ی اصلی وفادار باشی و از نگاه‌های نحس خود پیشگیری کنی؟ و اگر چیزی نخواهد شد که در ذهن من درحال تردد است، نامه‌ی آخری که به تو ارسال شده که هم اکنون در دست برانول است به تو محکوم می‌شود؛ در همین جاده، روبه روی در ورود به مرآت.

خنده‌های بلند آن، عرق پیشانی‌ام را بیشتر کرد و تنها اشاره‌ی او به سرایز شدن خون از چشمان زنگوله‌دار است.

زنگوله به من خیره شد و با صدای تلخی گفت:

-چشمانم را بنوش!

آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به یونانای نامهربان آن لحظه کردم، خنده‌های شیطانی او سرتاسر جاده سفید را پر کرده بود.

اندکی ترس در وجودم طبیعی است، ولی هرچه گذر کند باز هم یونانا قرار است به یکی از اسطوره‌های زندگی من تبدیل شود.

دستانم را به چشمان زنگوله‌دار نزدیک کردم و ناگهان نیروی دافعه‌ای از پشت به کمرم مرا وادار به پرتاب کردن زنگوله به سمت یونانا کرد. یونانا که دهان خود از خنده‌های نحس باز بود، تمامی خون به سمت دهانش پرتاب شد و تمامی حواس او جمع تعادل پاهایش شد.

به پشتم نگاه کردم و صورت متلاشی شده‌ی برانول را دیدم که دستی به من کشید و گفت:

-و حالا واکنش جسم یونانا به خون زنگوله‌دار را تماشا کنیم؟

ذهن من به جای قفل کردن، تمامی اتفاقاتی که در ذهن پرسه میزد را مرور کردم. او به من گفته بود که با عملی کردن دستور او می‌توانم در ورود به مرآت را باز کنم!

لرزش پاهای یونانا دردناک‌ترین لحظه‌ای بود که می‌توانست با جیغ‌های مهلک‌آوری همراه شود.

با معلق شدنم در فاصله‌ای از زمین و نمایان شدن برانول که به اندازه زیادی کوچک شده بود؛ به عمق فاجعه‌ی رخ داده پی بردم. چشمان زنگوله‌دار حاوی خون ملتهب و دارای سحر از نگاه یونانا بود و نگاه یونانا یعنی از دست دادن عقل و اندیشه.

مکث کردن در این جاده‌ی سفیدرنگ هیچ معنایی ندارد و اما پرده‌ی عشق، همچنان پابرجاست.

او می‌خواست به معنای واقعی، مرا از این جاده‌ی سفیدرنگ که درست مقابل آینده‌ی ورود است دور کند تا نتوانم حتی به آن فکر کنم.

شکی نیست که این هم شامل مجازات نگاه دیرینه من است.

اما این بار، دیگر حتی خبری از قدرت معلق بودن یونانا در بین ابرها و نامه‌بازی‌های روز سه شنبه نبود! اینجا همه چیز صاف و روان است.

صدای خنده‌های برانول توجه‌ام را جلب کرد که درحال تماشای یونانا درحال ضجه کشیدن بود و انگشتان خود را در فضا تکان می‌داد.

پاهایم روی جاده میخ شدند؛ عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود، او درحال خندیدن به تنها "امید" زندگی من است؟ به سمت آن قدم برداشتم و با آرنج به سر آن ضربه محکمی وارد کردم که احتمال پاشیده شدن خون در آن بسیار است.

و زاویه ی تلخ نگاه من برای برانول این بود که داشت به خیالی می‌خندید که قصد نابود ساختن من را داشت.

صدا می‌آید، از همانجا، از همانجایی که یونانا نشسته و از درد ناشی در سر ناله‌های حزن‌آوری می‌کند. انگشتانش همچنان در هوا معلق بودند.

چشمان براق و خونین او تنها چیزی بود که می‌توانست برای همیشه مرا وادار به تماشای آن کند.

اما چه باید کرد که قدرت در دست من است؟

و هیچ یونانایی وجود ندارد و شیرین‌ترین زاویه برای من همان چیزی است که مرا در آن مکان، شیرین می‌سازد. اشک، حلقه- حلقه در چشمانش. وقتی اینجا خالیست، نه ذره غباری، نه نفسی، تنها نفس صداست. بیهوده نفس می‌کشید و چیزی به وجود نمی‌آید.

چقدر دلم برایش می‌سوخت که این همه بیهوده حرف زده است. نه اینطور نمی‌شود، اگر اینجا در مقابل من است که دیگر بیهوده معنایی پیدا نمی‌کند! اگر به وجودم آورده بود، دیگر برایش دل نمی‌سوزاندم؛ دعایش می‌کردم. در دهان من می‌بود لعنت کنان، به کی؟ به چی؟ خودم هم نمی‌دانم! به یک خیالی که در انتها به کرانه‌ی رودخانه جاری می‌شود؟

دلسوزی اینجا چه نقشی دارد؟ مگر حشره شدن مرا ندید؟ این نور امید نیست، یک اصطلاح دیگر که شیرانه می‌تابد، از آدمیزادان. در نزول و صعود شاید سرانجام آن کارش به جیغ کاستراتویی ختم شود.

چندان حرفی از ته دل نبود. مستقیم یا به کنایه، قبول؛ اما این دلیلی نیست برای امید داشتن که روزی دلی باشد که راهی بالا شود و بساط آینه‌باری را بهم بریزد.

تنها سوالی که در وجود اشک می‌تواند برای من مطرح شود که یونانا را برگردانم؟ و نتیجه آن می‌تواند نابود ساختن من باشد.

درحالی که او حتی نمی‌تواند معنای عشق را بفهمد که بتوانم شیرینی دنیای مرآت را با او احساس کنم.

اما من هنوز در جاده سفید رنگی‌ام، هیچ دردی برای من وجود ندارد. ساعتی دور مچ دست‌های سرد یونانا، درحال زنگ خوردن بود که استرس لحظه‌ام را چندین برابر کرد؛ ساعت مچی بر روی هشدار 22:55 را نمایان می‌کرد! باز هم این ساعت مجازات...

. من نمی‌توانستم یونانا را از آغوش خود بیرون بکشم، درصد مظلومیت آن لحظه آنقدر بالا بود که حس تعلق را به خود گرفته بودم.

جاده سفید بود، باد می‌وزد، وسط جاده یونانا و من و روبه روی آینه‌ای بلند که شمع‌های گرم دور تا دور آن را گرفته بودند.

ساعت درحال زنگ خوردن بود و من این لحظه سردرگم‌ترین فرد عالم هستم. حسی مرا وادار کرد که فقط سرم را برگردانم و به جسم برانول نگاه کنم. به سمت آن قدم برداشتم، پاهایم را خم کردم و به چشمانی که فقط می‌توانستم بگویم مردمکی در آن وجود ندارند، خیره شدم. در چشمان او خط صافی به سمت آینه اشاره می‌کرد و این به این معنا بود که فقط باید به سمت آینه قدم بردارم. انگشتانم را بر روی چشمانم کشیدم و دستم را مشت کردم، بلند شدم، ساعت مچی یونانا را به دست گرفتم. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و روبه روی بلندترین آینه‌ی جهان ایستادم.

بوی گل‌های رز به مشام می‌خورد. از دست زدن به آینه خودداری می‌کردم و دلیلی برای آن نیافتم. ساعت را رو به روی آینه گرفتم که انعکاس نور آن باعث شد طناب داری از بالا به سمت پایین سقوط کند.

معلق بود، و رنگ آن قرمز! تپش قلبم تنها صدایی بود در این جاده که می‌توانست یونانا را از روی زمین بلند کند.

اما احساس می‌کردم در آینه فقط با پایین آوردن طناب دار باز می‌شود. حال که قدرت در دست من است و یونانا از هیچ سحری برخوردار نیست همه چیز را کنار هم مرتب می‌کنم و آینه لعنتی را باز می‌کنم.

روبه رویش قرار گرفتم. آینه، انعکاس نور ساعت مچی، سقوط طناب دار، زندانی شدن یونانا در جاده سفید، خط مستقیمی که در چشمان برانول بود.

گردنم را کج کردم. طناب به در وصل شده و نیازمند جسم سنگینی است که بتواند آن را باز کند. خط مستقیم، آویزان شدن من، حلق آویز کردن جسمی... برانول یا یونانا؟

طناب را پایین کشیدیم و گردنم را در طناب قرار دادم تا بتوانم در جهان ابدیت خودم را باز کنم تا سحری بتابد به تنها امید زندگی من!

یونانا... تنها او... فقط او را نجات می‌دهم. فشار سنگینی به گردنم وارد شد، یونانا چشمانش را باز نمی‌کرد، انعکاس نور یعنی رهاسازی آن از سحر خون‌آلود چشمان زنگوله‌دار... فشار بیشتر و بیشتر میشد که دست به گردن بدم و خطاب به یونانا فریاد زد:

-تو نقشه کدام سرزمینی؟ هویت کدام جامعه‌ی جهانی؟ جاذبه‌ی کدام خاکی؟ کیستی که اینگونه‌ای؟ که دوست داشتنت رهایی ندارد...

تکان خوردن او تنها چیزی بود که باعث شد چشمانم را ببندم...

دانای کل

طناب دار گردن گوتنبرک را رو به بالا سوق می‌دهد. پاشیده شدن خون یکی از چشمانش، یونانا را از روی زمین بلند کرد. زنگوله را به شکل افقی به سمت آینه پرتاب کرد که باعث شد طناب آویخته شده گوتنبرگ را پخش زمین کند.

در واقع گوتنبرک اگر خونی را به لب‌های یونانا نمی‌رساند دیگر هیچ قدرتی برای یونانا به وجود نمی‌آمد.

به سمت گوتنبرک قدم برداشت، با چهره‌ای کج شده به او خیره شد. زانوهایش را خم کرد، دست او را به آغوش کشید و به گردن و چشم کبود شده گوتنبرک خیره شد.

اگر این پسرک خونی را به او نمی‌رساند قطعا دنیای پشت این آینه نابود میشد، چشمان او پر از اشک شده بود. با دستان سرد خویش کماکان بر روی دستان گوتنبرک دست می‌کشید و بوی پیراهن او را استشمام می‌کرد.

حالا یک چشم برای او مانده بود، کوه تنفر شده بود و یونانایی که مدیون او بود! یک چشم خود را باز کرده بود و به صورت یونانا با نفرت ظاهری خیره شده بود.

گوتنبرک

حرکت دادن چشم چپم دشوارترین کار ممکن بود که در پس زمینهای یک جاده‌ی سفید رنگ می‌توانستم انجام دهم،  
یونانا! حال او چطور است؟

در نهایت جان خود را فدای او خواهم کرد! او می‌دانست که با یک نگاه چه قدرت‌هایی می‌تواند رو کند، اما این بار  
"بخشش" را در نگاه او حدس می‌زدم! متظاهر بودن من این بار تنها کاری است که می‌تواند یک پیروزی را حکم  
کند. با نگاهی معصوم به چشم چپ من خیره شده بود. باید تمرین کنم، اما در این جاده تمرین معنا پیدا نمی‌کند! در  
ظاهر از همه چیز می‌گذرم و راحت از میان او عبور خواهم کرد؛ حتی از آن چیزی که برای آن تا این لحظه قدم  
برداشته بودم، می‌گذرم!

از روی زمین بلند شدم و سرعت قدم‌هایم را تند کردم که صدای نازکی در جاده پیچید:

- گوتنبرک من، لب تر کن که چه می‌خواهی تا مرا ببخشی؟

مهربان شده بود، شکی ندارم که طعمه‌ای در کار نبود. چون حزن‌آورترین رویداد دنیای مرآت، در همین لحظه ثبت  
می‌شود.

به حرف یونانا رجوع کردم؛ سر جای خود می‌خکوب شدم. من با خواسته‌ی خود یکی از چشمانم را برای زنده ماندن  
او از دست دادم.

دست به چشم، روبه روی او ایستادم. موهای خود را در باد تکان دادم و در ذهن خود موسیقی پست راک پخش  
کردم. به سمت آینه اشاره کردم، با صدایی که نفرت و حقارت از او می‌بارید گفتم:

-سند دنیای مرآت را گوتنبرک کن!

لرزش پاهای یونانا چشمگیرترین واکنشی بود که می‌تواند بعد از چند ثانیه باعث پوزخند زدن من شود و تمامی درد  
از بین رفتن یکی از چشمانم را فراموش کنم.

متظاهر خوبی هستم و به جز این کاری نمی‌توانستم انجام دهم تا بتوانم برای ابد یونانا را داشته باشم. در نهایت او  
فکر می‌کند که قرار است زیردست من بردگی کند!

گویا یونانا آنقدر در این کار تعلل کرد که یک آن پرسیدم:

-خب! پاسخ تو در مقابل این لطف چه خواهد بود؟



پوخذ عمیقی زدم و یک قدم به او نزدیکتر شدم و به چشم خود اشاره کردم و گفتم:

-من چشم را به تو دادم.

خنده‌ای آرام کرد و چشمان خود را ریز کرد و لباس نقره‌ای رنگش را در دست گرفت و به پاهای خود جهت جدا شدن از زمین سرعت بخشید.

رو به روی آینه قرار گرفت و با شکوه‌ترین لحظه را برای من رقم زد.

در باز شد، دنیایی پر از درختان الماسی رنگ، دیوارهایی پر از تصویرهای دخترکی که اکنون در کنار دستان من در حال قدم زدن است، خودنمایی می‌کردند. صدای پرنده‌هایی که در حال آوردن تاجی هستند که بر روی سرم بگذارند، دخترک... دل من همان دخترکی را می‌خواهد که درجاده‌ی سفیدرنگی، مرا گوتنبرک خود خطاب کرد!

اما او حالا از من ترس دارد... چه زیبا! یونانا از من می‌ترسد.

لحظه‌ای در میان آن همه عظمت از جنگل‌های متعدد توقف کردم. آرام نفس می‌کشید.

بخاطر بخشش من، دختری معصوم و سر به زیر شده. به او نگاه کردم، دستی به زیر چانه‌اش بردم و آرام زیر لب صدای من بین هرج و مرج آبشارها گم شد.

-یونانا!

سکوت بود، پایان رویا بود. شرمساری را در وجود یونانا حس می‌کردم اما با خنده‌ای کوتاه زمزمه کرد:

-گوتنبرک!

لبخند عمیقی زدم و دست او را محکم گرفتم که با سرعت بخشیدن به پاهای خودم، دویدن یونانا را احساس می‌کردم. همچنان خنده‌هایم در فضای ابدی می‌پیچید.

بر روی سرم تاجی قرار گرفته بود که شکی ندارم کار پرنده‌های جنگل بود. بر روی قصر قرار گرفتم که دیدم دست‌های خود را پشت سر خودش نگه داشته بود. تاج را از روی سرم برداشتم و آرام در دستان او جای دادم. تاج را در دست‌های کوچک خود گرفت و به سمت من اشاره کرد:

-اکنون تو پادشاه این دنیای مرآت هستی و سطح اقیانوس و جنگل‌ها به نام گوتنبرک ذکر شده.

لبخند محوی زدم... پرواز هم دیگر آرزوی آن پرنده نبود! خودم را در گام‌های جنگل نهادم، و دویدن یونانا در جلوی چشم خود شیرین‌ترین اتفاقیست که می‌تواند در تاریخ دنیای مرآت ما رقم بخورد؛ میان خزیدن‌ها دنیایی دارم در دستان یونانای زیبا.

یونانا

سوال‌های پایانی بی‌پایان! کاهلی کودکانه در برگ‌های پایانی، تصویرهای آخر، پایان رویا، پایان آنچه می‌آید، آنچه می‌گذرد، آنچه بود، پایان دروغ. آیا بالاخره این همان چیز ممکن است؟ خاموشی این هیچ سیاه و سایه‌های ناممکنش؟! این صدا که سکوت است، همش همان رویاست، همان سکوت است، صدا و من، صدا و او، او و من، و همه آنچه مال ماست. مال ما که رویاییم و سکوت، اما به پایان رسیده، به پایان رسیده‌ایم. ما که هرگز نبوده‌ایم، به زودی هیچ نخواهد بود آنچه که هرگز هیچ نبوده. تصویرهای پایانی، از آن کیست این شرم، در هر یک میلیونیم گنگ هر هجا و بی‌کرانگی ناپذیر پشیمانی که با هرگزش فروتر می‌رود.

اگر روزی از اول اینجا، در همین پستی‌های بلند جنگل می‌بود؛ اینجا که نه روزی هست، نه جایی هست، وجودی ناشدنی زاده، صدایی ناممکن و طلوعه روشنایی، باز همه چیز ساکت و خالی و تیره می‌بود!

مثل حالا، مثل آینده‌ای نزدیک، که همه چیز به پایان رسیده باشد. همه چیز گفته باشد و صدا می‌گوید و صدا نجوا می‌کند.

پایان

27/2/1400 ، 01:30 سه شنبه

خب... و مرآتِ سحر هم به پایان رسید با پایانی زیبا و نه تلخ و خوش! از تمامی کسانی که تمامی مدت حمایت کردند و معاشرت کردن راجع به این تخیلِ ذهنی، متشکرم به خصوص الهام عزیزم که به طرز قشنگی تونست با من همراهی کنه و مدام پایه پای من بیاد جلو و مابقی اشخاصی که نقد کردند و نظراتشون و گفتند خیلی متشکرم... حمایت کنید. جلد دوم داشته باشه جذاب ترین میشه!

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.



@98IA.IR



[www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)